

آغاز کن قصیده‌ی ملصق را

بنگر نقوش خطّ معرق را
کز فضل بفرراشته بیرق را
کو می‌زند گوازه فرزدق را
بین تنگ‌تر قوافی اضیق را
کز پا تمیز ندهد مرفق را
بشکفته باغ نرگس و زنبق را
این «سربدار» خطّهی بیهق را
دشمن رها کند دژ و خندق را
از حکمت - این رواق معلّق را
نَدَهِم هگرز هیچ دهن‌لق را
از بلبل خوش‌الحان، عقق را
آخر چرا نخواهی الیق را
افکنده دور مردم بر حق را
کم‌خوان به خویش جاهل احمق را
دانا به دُرد ندهد مروق را
کز جامد او نداند مشتق را
چون طوطی شکرخا لقلق را
لطف کلام و گفته‌ی مغلّق را
رانی ز خود امین موثّق را
آن سر نهاده پای خورنق را
دریاب قلب چاک ملقلق را
پنهان مکن حقیقت مطلق را
یکسان مکوب یکسره مطرق را
ز احمد مه دو هفته‌ی منشق را
بنیوشی این خطاب موثّق را
در این میان مقیّد و مطلق را
خاقانی و معزی و عمعق را

آغاز کن قصیده‌ی ملصق را
بشنو حدیث طرفه هنرمندی
این چامه گوش کن ز سخن سنجی
مردم شدند تنگ نظر اما
بر من ستم کند بد بدخویی
زین باغبان بخرد دانا بین
یزدان نیافرید به دل ترسی
هر سو به تیغ تیز قلم تازم
کار آن چنان کنم که به رشک آرم
مرد حقم که فرصت بدگویی
هر دو پرنده‌اند ولی فرق است
ای چرخ کج‌مدار کژی پرور
پذرفته‌یی به خویش اراذل را
کم ران ز خویش فاضل کامل را
صافی و دُرد خورده شود اما
هم گویدم بد آن بد نامردی
در چشم اهل بینش ارزش نیست
باید سخن‌شناس که بشناسد
خوانی به‌خویش صادق کاذب را
این پا نهاده بر سر هر کاخی
خواهی اگر سعادت و خوشبختی
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
یتک گران شدی تو و سندانند
بوجهل کی به معجزه بپذیرد
دارم امید آن که به‌گوش جان
من شاعرم، تو نیز، ولی فرق است
با این قصیده کردی امین احیا